

۱۲ قصه های کوچک برای بچه های کوچک



معرفی شده

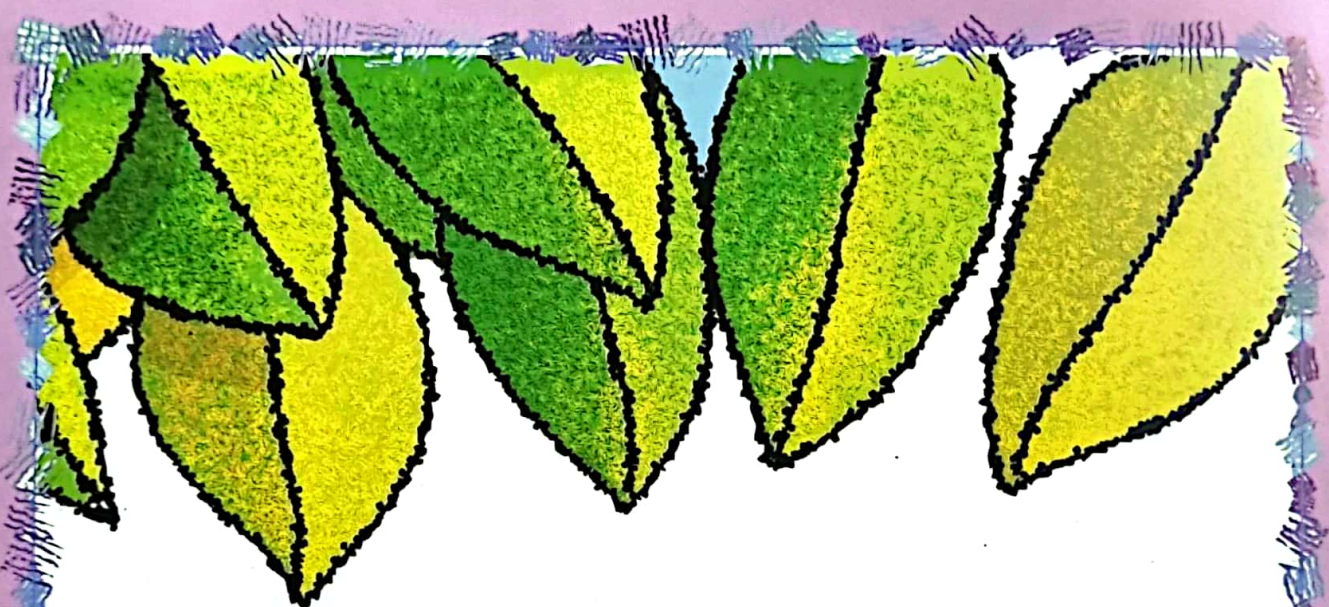
در کتاب فارسی اول
و دوم دبستان

مخازنه ده فروشی و ۱۴ قصه دیگر

نویسنده: مژگان شیخی
تصویرگر: علی خوش جاہ



شرفه - دره اول



- ۵..... گوریل نارگیلی
- ۱۱..... موفرری و مو قرمزی.
- ۱۹..... مغازه دُم فروشی
- ۲۴..... شن کش و بیل و آبپاش
- ۲۹..... تیغ تیغو



گوریل نارگیلی

یکی بود، یکی نبود. در جنگل سبز و پردرختی چند گوریل زندگی می کردند. آنها با هم دوست بودند. از صبح تا شب از شاخه ها آویزان می شدند و بازی می کردند. موز و نارگیل می خوردند و سر و صدا راه می انداختند.

اسم یکی از گوریل ها، نارگیلی بود. او با گوریل های دیگر فرق داشت. نارگیلی جز بازی کردن، کار دیگری راهم دوست داشت. آن کار، فکر کردن بود! او بیشتر وقت ها از شاخه درخت بلندی آویزان می شد و به درخت ها، سبزه ها، زمین و آسمان نگاه می کرد و فکر می کرد. گوریل های دیگر، وقتی او را این طور می دیدند، می خندیدند. مسخره اش می کردند. آن روز هم وقتی گوریل ها او را دیدند که آویزان شده است، فریاد زدند: «نارگیلی این قدر فکر نکن! نکند خوابت برده است؟»

نارگیلی با صدای کلفتش گفت: «نخیر! بیدار بیدارم! فقط دارم فکر می کنم. دلم می خواهد به همه چیز با دقت نگاه کنم و فکر کنم.»
گوریل ها خندیدند. از این شاخه به آن شاخه پریدند و گفتند: «فکر

می کند؟! چه حرف ها!
گوریل انگوری گفت:
«آخر فکر کردن به چه
دردی می خورد؟ چه کار
مسخره ای! به نظر من تو
گوریل تنبلی هستی.»
گوریل خپله گفت: «به

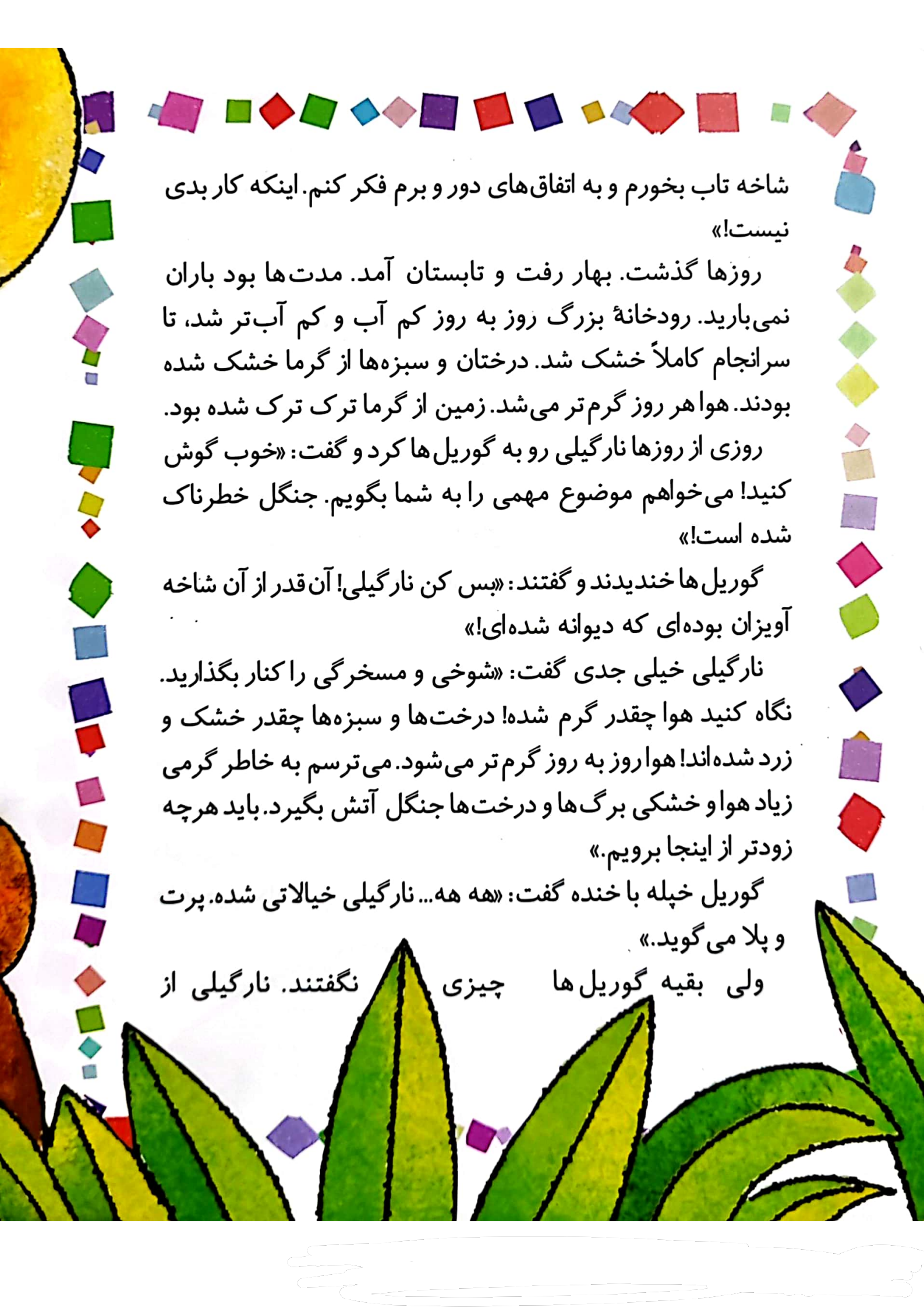




هیچ دردی هم نمی خوری. وقتی این طوری آویزان
می مانی و فکر می کنی، خیلی خنده دار می شوی.»
و باز خندیدند. گوریل سیاهه گفت: «شاید
می خواهی کار مهمی انجام دهی که این قدر فکر
می کنی.»

گوریل نارگیلی تاب می خورد. مثل قبل به آرامی
گفت: «اصلاً هم نمی خواهم کار مهمی انجام دهم.
وقتی این طوری آویزانم و به زمین و آسمان نگاه
می کنم، خوشحالم! وقتی فکر می کنم، از خودم
خوشم می آید و احساس غرور می کنم.»
گوریل ها باز هم گفتند و خندیدند، نارگیلی را
مسخره کردند و بعد از آنجا رفتند.

نارگیلی روی شاخه تاب
خورد و با خود گفت:
«بیخود می گویند. من
دلم می خواهد با دقت به
همه چیز نگاه کنم. روی



شاخه تاب بخورم و به اتفاق‌های دور و برم فکر کنم. اینکه کار بدی نیست!»

روزها گذشت. بهار رفت و تابستان آمد. مدت‌ها بود باران نمی‌بارید. رودخانهٔ بزرگ روز به روز کم آب و کم آب‌تر شد، تا سرانجام کاملاً خشک شد. درختان و سبزه‌ها از گرما خشک شده بودند. هوا هر روز گرم‌تر می‌شد. زمین از گرما ترک ترک شده بود. روزی از روزها نارگیلی رو به گوریل‌ها کرد و گفت: «خوب گوش کنید! می‌خواهم موضوع مهمی را به شما بگویم. جنگل خطرناک شده است!»

گوریل‌ها خندیدند و گفتند: «بس کن نارگیلی! آن قدر از آن شاخه آویزان بوده‌ای که دیوانه شده‌ای!»

نارگیلی خیلی جدی گفت: «شوخی و مسخرگی را کنار بگذارید. نگاه کنید هوا چقدر گرم شده! درخت‌ها و سبزه‌ها چقدر خشک و زرد شده‌اند! هوا روز به روز گرم‌تر می‌شود. می‌ترسم به خاطر گرمی زیاد هوا و خشکی برگ‌ها و درخت‌ها جنگل آتش بگیرد. باید هرچه زودتر از اینجا برویم.»

گوریل خپله با خنده گفت: «هه... نارگیلی خیالاتی شده. پرت و پلا می‌گوید.»

ولی بقیه گوریل‌ها چیزی نگفتند. نارگیلی از

